

# مدای من کجاست؟

حمیدقله ای



مقطع راهنمای  
پرده‌های مهر



پرده‌های مهر

# صدای من کجاست؟!

حمید قلعه‌ای



آیین ترویج  
مستند - ۱۳۸۱



قلعه ای، حمید، ۱۳۳۰ -

صدای من کجاست؟/ حمید قلعه ای - مشهد: آیین تربیت، ۱۳۸۱، ۳۲ ص.

ISBN: 964-6550-62-2 ریال: ۱۵۰۰

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

۱. نمایشنامه فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان.

۳ص ۶۵/ PIR ۸۱۸۰

۲/۶۲ فا ۸ (ع)

ص ۷۲۸ ق

۱۳۸۱

۱۳۸۱

۸۱-۳۵۴۳ م

کتابخانه ملی ایران



آیین تربیت

نام کتاب: صدای من کجاست؟

مؤلف: حمید قلعه ای

ناشر: آیین تربیت

چاپ: دقت ۳۴۱۹۵۶۰ (خط)

نوبت چاپ: اول - ۱۳۸۱

تیراژ: ۳۰۰۰ جلد

بها: ۱۵۰۰ ریال

شابک: ۹۶۴ - ۶۵۵۰ - ۶۲ - ۲

مرکز پخش: مشهد - میدان سعدی (فلکه سراب)، نیش چمران ۳، ساختمان ۴۵

تلفن: ۲۲۴۳۱۱۳ (۰۵۱۱) شماره: ۲۲۵۴۴۱۱

انتشارات آیین تربیت - مشهد

PIR

۸۱۸۰

۲/۶۵ فا

۱۳۸۱

با الهام از قصهٔ «صدای گمشده» اثر آنا ماریا ماتوته

(صحنه، خالی است. یک نخ نسبتاً ضخیم از سمت راست به چپ صحنه کشیده شده و چند رشتهٔ پاریک رویان به آن متصل است. نخ به سویی کشیده می‌شود و زنگوله‌ای به صدا درمی‌آید.)

**صدای پسر ۲:** از خوش تیپ محله به شلغم فرنگی! از خوش تیپ محله به شلغم فرنگی!... جواب بده، به گوشم... از خوش تیپ محله به شلغم فرنگی، از خوش تیپ محله به شلغم فرنگی!... ای بابا، در جواب بده دیگه!  
(پسر ۲، در حالی که قوطی حلبی را که به یک سر نخ بسته شده در دست دارد، وارد می‌شود.)

**پسر ۲:** آئی که بخشکی شانس!... لابد این بدمضب یا خوابه یا هم هنوز حالش جا نیومده.

(قوطی را جلوی دهان می‌گیرد)

**پسر ۲:** از خوش تیپ محله به شلغم فرنگی، از خوش تیپ محله به شلغم فرنگی!... در بنال دیگه!... نخیر! انگار بی‌فایده‌ست... (قوطی را کنار گذاشته و دو دستش را کنار دهان می‌گذارد)... شلغم فرنگی!... شلغم فرنگی گی گی گی! (پس از لحظه‌ای پسر با قوطی دیگری در دست وارد می‌شود)

**پسر:** .....

**پسر ۲:** چه عجب!! بالاخره پیدات شد! می‌گفتی سگی، گربه‌ای چیزی جلوی پات می‌کشتیم!... حالا کو سلامت؟  
**پسر:**.....

**پسر ۲:** این چند روزی که مدرسه نیومدی، همه چی رو پاک فراموش کردی... دیگه ما رو تحویل نمی‌گیری! اربابت رو نمی‌شناسی... هان؟... پس چرا لالمونی گرفتی؟... خب چه مرگته؟  
**پسر:**.....

**پسر ۲:** چیه؟ دلخور شدی؟... خیلی خب بابا، دیگه نمی‌گم شلغم فرنگی!... خوب شد؟... خب حالا حرف بزن حال و احوالت، بهتر شده؟... راستی، چندتا از بچه‌ها مرتب سراغ تو رو می‌گیرن... یکی از معلما هم بهت سلام رسوند... لابد می‌دونی کیه؟... آقای حقّی معلم ادبیات... بقیه که از این بخارا ندارن!... ای بابا! چرا هیچی نمی‌گی؟... هنوز دلخوری؟... ببینم، چی شده؟... آکه هی!... خب یه چیزی بگو! اصلاً فحشم بده... بزن تو سرم!... نخیر، مثل اینکه سازده، حسابی دَمغه!... ببینم، بابات کتکت زده؟  
**پسر:**..... (سری به علامت نفی تکان می‌دهد.)

**پسر ۲:** مادرت؟ (جواب منفی پسر) داداش بزرگه‌ت؟ (جواب منفی پسر)... خب پس چه مرگته؟ هان؟ لالمونی گرفتی؟ (پسر، نگاه عمیقی به او انداخته و سپس سرش را پایین می‌اندازد.)

**پسر ۲:** ای داد و بیداد! توی تموم دنیا، همین شلغم فرنگی رو داشتیم! اونم که حرف نمی‌زنه و باهامون قهر کرده... دِ اگه نمی‌خوای چیزی بگی، چرا اومدی اینجا؟ مثل هر روز می‌کپیدی سر جات... نفسم بند اومد بسکی این چند روزه داد زدم پشت این قوطی حلبی...  
**پسر:**.....

**پسر ۲:** میگم، نکنه از اینکه نیومدم دیدنت، دلخوری، هان؟ خب چیکار

کنم، از بابات می ترسم! نیگام که می کنه ها، از ترس می خوام به خودم... اصلاً  
ولش کن... (سکوت)

**پسر ۲:** بابا کوتاه بیا!... بی خیال شو دیگه!... خیلی خب، بیخشید از اینکه  
نیومدم به دیدنت و گل و کمبوت نیاوردم!... حالا ول می کنی؟  
**پسر:** .....

**پسر ۲:** عجب گرفتاری شدیم ها!... بابا، تو که اینقذه نازک نارنجی و  
تی تیش مامانی نبودی! اگه می خوای حرف بزنی، اینقذه لفتش نده، دِ بگو  
راحتمون کن، دِ حرف بزنی!... (بقه پسر را می چسبد) دِ حرف بزنی لعنتی!

**پسر ۲:** (از نقش خارج می شود. روبه تماشاچی) اون روز، بالاخره فهمیدم  
که تنها دوستم، بعد از اون تب و بیماری شدید، دیگه نمی تونه حرف بزنه...  
خیلی براش سخت بود و تازه قبول کردنش برای من هم دشوار بود، اما  
کاریش نمی شد کرد. امتحانات آخر سال رو هم با زحمت داد. وقتی نتیجه ها رو  
گرفتیم، اون دو تا آورده بود و منم... هی، یه سه چهارتایی!... بهش گفتم:

**پسر ۲:** بابا، بی خیال!... تجدیدی، اصلاً مال مرده!... می خواستی  
تابستون چیکار کنی، هان؟... الان می شینی با خیال راحت، درساتو  
می خونی!... قبولی، قبولیه! حالا چه خرداد، چه مرداد، چه شهریور!  
(پسر، غمگین و افسرده با کارنامه اش در گوشه ای نشسته و به دوردست خیره  
مانده.)

**پسر ۲:** نکنه از بابات می ترسی، هان؟ خب راستش ترس هم داره!  
ولی... ولی از وقتی که مریض شدی، اون انگار نمی زنت! درسته؟ اگه هم  
می زنه، نباس همچین قایم بزنه که دردت بیاد و گرنه من مثل همیشه صداتو  
می شنفتم... مگه نه؟ کارنامه رو هم، یواشکی بده به مادرت... بی خیال! اون  
خودش یه جور ی به بابات خبر می ده... بریم.

**پسر ۲:** (از نقش خارج می شود. روبه تماشاچی) تابستون داشت تموم

می‌شد... اما اون حالش، هیچ تغییری نکرده بود. مادر بزرگش گفته بود: (صورتکی جلوی چهره می‌گیرد، به جای مادر بزرگ) حُکماً از بادِ نَزله یه ننه جان! یا هم بَلْکُم چشُمِش کردن... از چشُمِ زخمِ غافلی ننه جان! همین صغری خانم دَلاک، تنه‌ش اندازه یک فیل بود ننه جان، چشُمِ زخمِ بهش اُفتید، یک مثقال رفت! روزی که خدایامرز مرد... خدا قسمت نکنه ننه جان!... و بابا بزرگش گفته بود: (صورتکی مقابل چهره می‌گیرد، به جای بابا بزرگ) بابا جان، پدر جانا... من می‌گم صدای این بچه رو دزدیدن! کار از ما بهتر ننه! کسی چه خبر داره پدر جانا؟! دهه! خنده داره؟! از من گفتن بود، خود دانید بابا جانا! (ماسک را برمی‌دارد) راستش، یه جورایی، خودش هم باورش شده بود که صداس ره دزدیدن! از اون طرف چندتا دکتر که دیده بودنش، گفته بودن، همین جوری می‌مونه مگر یه معجزه... یه دکتر گفته بود بیرینش تهران. اونجا سه چهار ماه معالجه بکنه شاید امیدی باشه. اما کلی خرج داره.

**پسر ۲:** این بود که اوضاع همونجور مونده بود... ما هم به جای اونکه با تلفنی که ساخته بودیم باهم حرف بزیم، من حرف می‌زدم و اون حرفاش رو برام می‌نوشت... راستش به این بهونه خطش یک کمی قابل تحمل شده بود، تا اون روز (سه پسر در حالی که انگور می‌خورند وارد صحنه می‌شوند).

**پسر ۳:** یکبار بابام از این انگور سیاه خریده بود، اونا خیلی خوشمزه بود.

**پسر ۴:** اونا انگور یاقوتیه... ولی هیچ انگوری، مثل اینا نمی‌شه!

**پسر ۵:** ا! بچه‌ها! یه کفشدوز!

**پسر ۳:** بذار... الان می‌گیرمش... آهان... آ... گرفتمش! (پسر و پسر ۲ شامه

این صحنه هستند)

**پسر ۴:** بذار منم ببینم.

**پسر ۳:** مگه برنامه دیدنی‌هاست؟ کفشدوزه دیگه!... بذار من یه برنامه‌ای

براش دارم که امروز حسابی تفریح کنیم.

پسر ۵: (نگران) می‌خواهی چیکار کنی؟

پسر ۳: فقط صبر کن... باید ببینی!... یه سوزن پیدا کن.

پسر ۵: (نگران) سوزن می‌خواهی چیکار؟

پسر ۳: گفتم که... صبر داشته باش.

پسر ۴: سوزن کجا بود؟

(پسر که بی‌تاب نشان می‌دهد رویه روی پسر ۳ می‌ایستد نگاه به او انداخته و دستش را به طلب گرفتن کفشدوز دراز می‌کند.)

پسر ۳: چیه؟ چته؟ چی می‌خواهی؟

پسر ۴: نکنه اینم انگور می‌خواد!

پسر ۳: برو بابا!... گدا به گدا، رحمت به خدا... برو کنار بذار باد بیاد پسر! (پسر تکان نمی‌خورد.)

پسر ۴: انگار هوس یک کشیده اُبدار کرده!

پسر ۲: بهش کاری نداشته باشین... اون... اون مریضه... نمی‌تونه حرف بزنه.

پسر ۳: خب حاج خانوم، بچه‌تو از تو کوچه‌ها جمع کن! (مرسه می‌خندند.)

پسر ۲: شیکمتون سیر شده، گرگ‌ری می‌خونین! اقا ارواح عمه‌هاتون اینجارو کور خوندین! بزنین به چاک جاذه!

پسر ۳: اوهوک، اوهوک!... بچه‌ها، صاحبش اومد!! (مرسه می‌خندند.)

پسر ۴: شما کوتاه بیا شاغلام!

پسر ۵: دعوا؟ اونم برای یه کفشدوز؟

پسر ۲: خب چیکار دارین به این حیوون بیچاره؟ مگه مرض دارین؟

پسر ۳: بیخشین! نمی‌دونستیم این خانوم کفشدوزه از اقوام شما هستن! (مرسه می‌خندند.)

پسر ۲: ببند اون دهن گاله رو! و الا خودم می‌بندمش!

پسر ۳: دهه!!؟ مثل اینکه راستی راستی می‌خواد دعوا بشه... بچه‌ها!



(پسر و پسر ۲ از یک سو و پسرهای ۳ و ۴ از سوی دیگر با هم درگیر می‌شوند. پسر ۵ سعی دارد کفشدوز را نجات بدهد. در بین دعوا سایر بازیگران تابلوهایی را با مضامین: فحش، ناسزا، حرف زشت و چند نقطه بالا می‌آورند. سرانجام پسر ۳ و ۴ می‌گیرند. پسر و پسر ۲ به سمت پسر ۵ می‌آیند.)

**پسر ۵:** بابا، من که کاری نکردم!... بیا... بیا... اگه کفشدوز رو می‌خواین، خب بگیرینش! (کفشدوز را به پسر داده، می‌گریزد.)

**پسر ۲:** خب... بفرما! اینم از کفشدوز... حالا خیالت راحت شد؟  
**پسر:**.....

**پسر ۲:** ولی خوب کتکشون زدیم ها! به گمونم دیگه آدم شده‌ن!...؟! مثل اینکه انگشت پام خونی شده! می‌رم خونه بشورمش... فعلاً خداحافظ (خارج می‌شود. پسر با احتیاط مشتش را باز می‌کند و به کفشدوز خیره می‌شود.)

**صدای کفشدوز:** خواهش می‌کنم منو بذار این‌جا... لب جوی آب... ترس... اشتباه نکردی، خودمم... کفشدوز! می‌دونم که نمی‌تونی جواب بدی... منو بذار اون‌جا... زود باش! (پسر کفشدوز را جلوی صحنه می‌گذارد.)

**صدای کفشدوز:** ممنونم... تو پسر خوبی هستی... متشکرم که منو از دست اون‌ا نجات دادی... حالا بیا جلو... لب جو بشین... حالا چشمتو، ببند... بازشون نکنی ها! (پسر لب صحنه می‌نشیند و چشم‌هایش را می‌بندد.)

**صدای کفشدوز:** بستی؟... بازشون نکنی ها! تا من بهت بگم، باشه؟ (پسر سر را به علامت تأیید تکان می‌دهد. کفشدوز از بین تماشاگران جستی بر روی صحنه زده در کنار پسر قرار می‌گیرد.)

**کفشدوز:** خب، حالا چشمتو باز کن... (پسر چشم‌ها را گشوده با تعجب گرد کفشدوز می‌چرخد و به او دست می‌کشد.)

**کفشدوز:** داری درست می‌بینی... خودمم، کفشدوز! خب حالا بگو در عوض این خوبی که به من کردی، چی می‌خوای؟ بگو!... حتماً یه آرزوئی ته

دلت هست!

(پسر، تکه گچی را از جیبش بیرون می آورد و روی دیوار می نویسد: «صدای من کجاست؟» کفشدوز ابتدا کمی جا می خورد و سعی می کند خود را خوشحال نشان دهد و موضوع را عوض کند.)

**کفشدوز:** چقدر خطت خوبه!... قشنگ می نویسی (پسر ناامید، گچ را در گوشه ای انداخته و لبه صحنه می نشیند.)

**کفشدوز:** غصه نخور، ممکنه تو دیگه نتونی حرف بزنی ولی در عوض گوشای بسیار قوی داری... بهتر از همه بچه ها می شنوی. مثلاً ببین! تو می تونی صدای منو بشنوی، در حالی که هیچکدوم از دوستان، صدای منو نمی شنون... فقط تو صدای منو می شنوی... این خوب نیست؟

(پسر با عصبانیت کنار دیوار رفته گچ را برمی دارد و زیر نوشته قبلی می نویسد: «می خوام صدامو پیدا کنم، هر جوری که هست.»)

**کفشدوز:** باشه... عیبی نداره... می تونیم سعی خودمونو بکنیم... مگه نه؟... ولی باید بریم سفر.

**پسر:**.... (با تعجب به او می نگرد.)

**کفشدوز:** درست، فهمیدی، یه سفر... ولی نه خیلی دور و دراز... اگه موافقی، برو یه جوری به خونه خبر بده تا راه بیفتیم.

**پسر:**..... (مردد است.)

**کفشدوز:** مگه نمی خوای صدا تو پیدا کنی؟ هان؟... نکنه پشیمون شدی؟ (پسر، نگاهی به او می اندازد.) خیلی خب... پس دیگه راه بیفت. (پسر خارج می شود.)

**کفشدوز:** (رو به تماشاچی) می گن سفر، آدمو آبدیده می کنه... اونم باید تو ی سفر پخته بشه. (پسر با قلکی در دست وارد می شود.)

**کفشدوز:** فکر خوبیه... ممکنه به پول احتیاج داشته باشیم... به مادرت،

خبر دادی؟ (پسرنگاهی به او می‌اندازد. پسر، قلک را می‌شکند و مثنی پول جمع کرده در جیب می‌ریزد و همراه با کفشدوز خارج می‌شود. صدای زنگوله و تکان خوردن سیم.)

**صدای پسر ۲:** از خوش تیپ محله به جوجه تیغی! از خوش تیپ محله به جوجه تیغی! آگه صدامو می‌شنفی زودبیا دم‌در، توی کوچه، مفهومه؟ جوجه تیغی، مفهومه؟ (پسر ۲ وارد می‌شود و منتظر می‌ماند، اما از پسر خبری نیست.)

**پسر ۲:** آگه هی...! باز حتماً تو لب شده و کپیده تو اطاقشون...!! این... این خط خودشه! (قطعات قلک را می‌بیند و تکه‌ای از آن را برمی‌دارد.)... آخه چرا تنهائی؟... ای بی معرفت! (خارج می‌شود.)

(سرود سفر - گروه بازیگران ضمن خواندن «سرود سفر»، پرنده فروشی را می‌سازند و هر بازیگر پرنده‌ایست در قفس.)

**پرنده فروش:** خب... چی شده حاجی جون که سراغ ما رو گرفتی؟... راه گم کردی؟

**خریدار:** خدا به سر شاهده که دائم احوالپرست هستیم! از کریم آقا، از هاشم آقا، از آقا جلال، خلاصه‌ش از هرکی که فکرش رو بکنی... فقط گرفتاریم برار جان، گرفتار!... خدا به سر شاهده...

**پرنده فروش:** خب، بگذریم... قناریارو چیکار کردی؟ همه رو فروختی به اسمال قرقی؟

**خریدار:** چه حرفا؟! اسمال قرقی سگ کی باشه؟ خدا به سر شاهده آگه قصد فروش داشته باشیم، اول شما، آخر هم شما!

**پرنده فروش:** آخه پیش پای شما، اسمال اینجا بود... خودش گفت قناریای حاجی رو درست ازش خریدم، حتی اون فربه که من کلی خاطر خواش بودم.

**خریدار:** خودش گفت؟!!

پرنده فروش: خودِ خودش گفت.

خریدار: اسمال قرقی گفت؟!

پرنده فروش: بعله... خودش به من گفت، در گوش من گفت... دِ ول کن حاجی!... ما رو گرفتی؟!

خریدار: خب... اگه اسمال گفته... خب لابد راست گفته دیگه!... ولی به جان خودت، خدا به سر شاهده که...

پرنده فروش: بی خیال دیگه حاجی، چیزی که باهاس بفهمم، فهمیدم... واسه خاطر سی شی صَنّار گرون تر، بردی و دادیشون به اسمال قرقی!... عیبی نداره که، مالِ خودته، دلت خواسته...

خریدار: بعله... اصلاً خدا به سر شاهده که...

پرنده فروش: خب، بگذریم حاجی، حالا چی می‌خوای؟

خریدار: یک جفت کبک تیمیز!

پرنده فروش: نر و ماده؟

خریدار: فرق چندونی نمی‌کنه... هرچی که بود، باشه... فقط لاغر مردنی نباشه که نمی‌خوام.

پرنده فروش: ای نااقلا!... می‌خوای سینه کبک به نیش بکشی؟

خریدار: نه به جان تو! خدا به سر شاهده که می‌خوام نیگرشون دارم... می‌خوام برام بخونن!

پرنده فروش: دست بردار حاجی، اینا توی کوه می‌خونن... به هر حال مخلص کلام، اگه برای کشتن و خوردن می‌خوای، ندارم، آخه این بی‌زبونا هم بنده خدان، گناه دارن حیوونا رو بتدازی دَم تیغ... برای نیگه داشتن هم، نقداً همین یکی رو بیشتر ندارم.

خریدار: حالا چه جوریه؟ دندون گیر هست؟!

پرنده فروش: چی؟!

خریدار: هیچی!... می گم چی این زندون دلگیره برای این حیوونا!  
پرنده فروش: اگه خیلی دلت می سوزه، وقتی خریدیش، ولش کن بره  
دنبال کارش، چطوره، هان؟ (جز و بحث دو مرد به صورت زمزمه ای آرام و  
نامفهوم درمی آید.)

طوطی: ای کبک بدبخت، چه سرنوشت تلخی داشتی! (کبک وحشت زده  
است.)

کبوتر: اون لعتی فقط به قصد خوردنت، تو رو می خره، (کبک از ترس  
می لرزد.)

کفشدوز: می بینی؟ می شنوی؟ این کبک بیچاره رو از خانواده و دوستاش  
جدا کردن و تو این قفس زندونی کردن. حالا هم به اون مرد می فروشنش...  
آخرش چی می شه؟... خب معلومه... حالا به کلمه هائی که از دهان اون دو نفر  
بیرون میاد، خوب توجه کن... نگاه کن!

(صدا های نامفهوم از گله ی فروشنده و خریدار بیرون می آید و همراه با آن  
گویی از دهانشان حباب های صابون بیرون می ریزد.)

کفشدوز: می بینی؟ وقتی کلمات اونا تجسم پیدا می کنه، چقدر بی ارزش و  
تو خالیه؟ می شنوی چقدر چاپلوسی و تملق و دورنگی می کنن؟... حالا با این  
وضع بازم دلت می خواد صدات رو پیدا کنی؟  
پسر: (سر را به علامت تأیید تکان می دهد.)

کفشدوز: بسیار خوب، معلومه که به هیچ چیز غیر از این فکر نمی کنی...  
پس یک دقیقه صبر کن (کنار قفس کبک می رود)  
کفشدوز: هی... کبک کوچولو... هی!

کبک: چیه؟ تو دیگه چی می خوای از جون من؟

کفشدوز: اینقدر نترس... وقتی این مرد تو رو بخره، به باغی می ری که  
هیچ وقت نه مثل اون دیدی نه شنیدی، اونجا دیگه قفس نیست... آزاد

آزادی... هر جا دلت بخواد می تونی پرواز کنی... پدر و مادرت هم اونجا هستن.  
اونجا دیگه هیچ کس با کسی کاری نداره. هر چی دونه خوشمزه که بخوای،  
اونجا هست... اونجا دیگه آزاد آزادی.

پسر:..... (به کفشدوز خیره مانده است. از لابلای حرف ها و سخنان کفشدوز،  
ستاره های زیبا و رنگارنگی بر زمین می ریزد.)

کبک: مطمئنی؟ اونجا پدر و مادرمو می بینم؟

کفشدوز: مطمئنم... اونا اونجا منتظرت هستن. (کبک آرام می گیرد.)

کبک: خدا رو شکر... دیگه... دیگه نمی ترسم.

کفشدوز: نباید بترسی! (خریدار پولی به پرنده فروش داده قفس کبک را  
برداشته از صحنه خارج می شود.)

طوطی: آهای کفشدوز احمق!... چرا به اون بیچاره این همه دروغ گفتی، هان؟  
کفشدوز: مگه شما کار بهتری براش انجام دادید؟... شماها اونو  
ترسوندین، اما من در عوض بهش امید و آرزو دادم.

زاغی: گاهی وقتا فکر می کنم وجود یه کسی که مثل تو حرف بزنه،  
لازمه... تو به نظر من دروغ نگفتی.

طوطی: ای زاغی ساده لوح! مگر احمقی مثل تو به دروغای این کفشدوزک  
گوش بده!...

پرنده فروش: چیه؟ چه خبر تونه؟ چرا یه دفعه این همه سر و صدا راه  
انداختین؟... دهه! ببینم پسر، نکته تو اذیتشون کردی، هان؟ (پسر سری به  
علامت نفی تکان می دهد.)

پرنده فروش: خیلی خب، اگه کاری نداری، برو دنبال کارت، به سلومت!  
بذار ما هم به کاسبی مون برسیم. (پسر و کفشدوز بیرون می روند.)

(سرود «نهی چا پلوسی و تملق» - بازیگران در حالی که این سرود را می خوانند  
صحنه جلوی مهمانپذیر را می سازند.)

**دلّال:** اتاق می‌خوای بفرما... اتاق با حمام واقعی، بفرما!!... اتاق می‌خوای، بفرما!

(مسافر و بچه معلولش همراه راننده مسافرکش، از درب مهمانپذیر بیرون می‌آیند.)

**مسافر:** نمی‌خوام آقاجون، مگه زوره؟... این که اتاق نیست، بلانسبت طولیه‌ست!

**دلّال:** (بی‌اعتنا) اتاق می‌خوای، بفرما!

**راننده:** از این بهتر، دیگه چی می‌خواستی مرد حسابی؟ چرا یه‌هونی رم کردی؟ الان هرکجا که بری اتاق خالی پیدا نمی‌کنی، بد کردم، آوردمت به جایی که یک قدم تا حرمه؟!

**مسافر:** یک قدم؟! بی‌انصاف! کو تا حرم؟

**راننده:** پدر من، در مثل که مناقشه نیست! بیای از هتل بیرون، چند قدم که بزنی، رسیدی به حرم! اونم تو هوای به این خوبی! والله شانس شما زوآر است. تو این راسته خریدت رو هم می‌کنی و سیاحتت رو هم می‌کنی... اگر هم گرم‌ت شد، خب به دوش می‌گیری.

**دلّال:** (بی‌اعتنا) اتاق، با حمام واقعی، بفرما!!... اتاق می‌خوای بفرما!

**مسافر:** اون حقومه پدر آمرزیده؟! به دوش فکستی گذاشتن تو مستراح! بدتر همه رو نجس می‌کنن، اسمش رو گذاشتن اتاق باحوموم!!! ول کن بابا! بریم بچه... (قصد رفتن دارند. راننده جلوی آنها را می‌گیرد.)

**راننده:** کجا داری می‌ری پدر من؟ این بچه رو تو این گرما، هلاک می‌کنی. تازه، اتاق مگه پیدا می‌کنی؟

**دلّال:** (بی‌اعتنا) اتاق می‌خوای، بفرما!

**مسافر:** آخه مرد حسابی، از توی ترمینال، ما رو به زور سوار کردی که چی؟ به اتاق خوب و راحت همچون بدی! این بود اون همه تعریفی که



می کردی؟

**دلال:** (بی اعتنا) اتاق، با حمام واقعی می خواهی، بفرما!

**راننده:** (رو به دلال) آههه! یه دقیقه زیون بگیر!

**دلال:** (با همان لحن) خب، شما بفرما!

**راننده:** داشتم می گفتم، ببین پدر من، زود قهر نکن... حالا چند روزی خیال داری بمونی؟

**مسافر:** حالا که حضرت طلبیده، اگر اجازه بده پنج شیش روز می مونیم.

**راننده:** خیلی خب، ترش نکن پدر من... بیا... بیا.

**مسافر:** نمی خوام آقا جون! دل و روده هام بالا اومد از دیدن این اتاق!... اسیری که نیومدیم!

**راننده:** بابا یه اتاق دیگه می خوام نشونت بدم. پنجره اش رو به حرم حضرت وامیشه، دل و، نقلی، قشنگ. حموم هم خواستی، می گم حموم خود هتل رو برات باز کنن بری اونجا. دو تخته ست. آگه خواستی، بیرون هم می تونی بخوابی... نزدیک پشت بومه... قشنگ، خنک، پر نور!... کیف می کنی... بیا! (او را به داخل می برد)

**دلال:** اتاق خالی می خواهی، بفرما!

**کفشدوز:** می بینی؟ خوبه آگه بتونی حرف بزنی، اما این همه دروغ؟

**دلال:** اتاق با حموم واقعی می خواستی، بفرما! (مسافر و بچه اش همراه راننده، دوباره بیرون می آیند.)

**مسافر:** نمی خوام آقا جون، چرا اینقدر اصرار می کنی؟ انباری پشت بوم رو می خواهی جای اتاق به من بدی؟

**راننده:** ای بابا، پدر من! تو هم چقدر ایراد گیری ها!... اصلاً بریم دو سه تا هتل و مسافرخونه دیگه نشونت بدم. باور کن بیست بیسته!... یکی از یکی بهتر! از همون اول می گفتم پدر من! که می خواهی پول بیشتری بدی و جای



بهتری بشینی... بزنی بریم.

**بچه مسافر:** ولی شما که گفتین هیچ جا اتاق خالی پیدا نمی شه!

**مسافر:** تو بی صدا بچه! (ادامه صحبت مرد راننده و مسافر به صورت

نامفهوم شنیده می شود.)

**کفشدوز:** حالا خوب به حرف های اون مرد دروغگو نگاه کن! ببین اگه

کلمه هاش تجشم پیدا کنن، چه شکلی می شن. (از لابلای کلمات راننده،

تکه هایی شبیه زغال بیرون می ریزد.)

**کفشدوز:** خب نظرت چیه؟... هنوز هم می خوای برگردی و صدات رو پیدا

کنی؟ (پسر سری به علامت تأیید تکان می دهد)

**کفشدوز:** بسیار خب... انگار تصمیمت خیلی جدیه!... راه بیفت. (خارج

می شوند.)

(سرود «نهی دروغ» - بازیگران در حال خواندن این سرود، صحنه عکاسی ها را

می سازند. سه عکاسی کنار یکدیگر.)

**عکاس ۱:** (تودماغی) عکس بگیرم، عکس... عکس حرم و بارگاه...

عکس بگیرم، عکس...

**عکاس ۲:** عکسه، عکس... با لباسای عربی، ترکی، هندی، درویشی...

عکسه عکس... عکس با آهو در کنار ضامن آهو... عکسه عکس!

**شاگرد عکاس ۳:** عکس می گیری، بفرما... رنگی می گیری بفرما...

رنگی و بنگی بفرما!... عکس می گیری، بفرما.

**عکاس ۳:** ولش کن دیگه... بسته... الان دیگه مشتری نیست... بیخودی

داد نزن... بذار این دوتا اونقدر داد بزنی که خروسک بگیرن! (هر دو می خندند.)

**شاگرد عکاس ۳:** اوستا، وقت نهار نیست؟

**عکاس ۳:** به نیم ساعت دیگه صبر کن، به وقت دیدی مشتری، چیزی

اومد. (دو عکاس دیگر در زمینه مشغول تکرار هستند.)

شاگرد عکاس ۳: ولی اوستا، عصر که بشه، این دوتا به پت پت می افتن، مگه نه؟

عکاس ۳: چیکارشون داری؟... بذار ریغشون درآد! اونوقت ما تازه شروع می کنیم... خیال کردن!

شاگرد عکاس ۳: اون یکی رو اوستا! با اون صدای تودماغی ش! (تقلید می کند) عکس بگیرم، عکس... عکس حرم و بارگاه.

عکاس ۳: اون یکی دیگه رو چی می گی؟ (تقلید می کند) عکسه، عکس! با لباسای ترکی، عربی... فح فحو!! (مردو می خندند.)

شاگرد عکاس ۳: تازه اوستا، دیروز شما نبودى، یک اتفاق خنده داری افتاد که تا یک ساعت می خندیدم... این پسره، همین مغازه اولیه، دم مغازه اش ایستاده بود که یک زوار عربی با زن و بچه اش آمد!

عکاس ۳: (با شوق) خب، خب، خب؟! (کلمات مردو به صورت نامفهوم در زمینه شنیده می شود.)

کفشدوز: می بینی چه راحت پشت سر هم غیبت می کنن؟... می خواهی شکل کلماتشون رو ببینی؟

پسر:..... (با سر ابراز علاقه می کند و تأیید می نماید.)

کفشدوز: ببین!... (از دمان عکاس ۳ چیزی شبیه به خاکه ازه بیرون می ریزد.) با همه این حرفا، از نگاهت می خونم که هنوز دوست داری دنبال صدات بگردی... باشه... حرفی نیست... بریم.

(سرود «نهی غیبت» - بازیگران ضمن خواندن سرود، ردیف قهوه خانه، طبّاخی، سیرایی فروشی و... را می سازند.)

شاگرد رستوران: نهار حاضره، بفرما! چلوخورشت، چلوکباب، جوجه کباب، بفرما... بفرما بالا! بفرما، بالا!

شاگرد قهوه چى: بفرما پایین! بفرما پایین!... دیزی سنگی میل داری،

بفرما... آبگوشت دوست داری، بفرما... پایین بفرما.

**جگرکی:** جیگر، دل قلوه... جیگر، دل قلوه... آی بدو، جیگر!

**عدسی فروش:** (در حالی که گاری خود را قل می‌دهد.) عدس... عدسیه،

عدس... عدس... عدسیه، عدس.

**باقلی فروش:** (از طرف مقابل عدس فروش) شور و خوشمزه یه، باقلی...

عجب پُرمزه یه، باقلی... بیا باقلی شوزه، باقلی... باقلی.

**کفشدوز:** انگار گرسنه‌ته، نه؟ (پسر با سر تأیید می‌کند) می‌خوای بریم یه جائی، یه چیزی بخوریم؟ (پسر تأیید می‌کند) منم گرسنه‌مه... هیچ کجا، شته ندارن؟ (پسر می‌ایستد و با تعجب به او نگاه می‌کند.)

**کفشدوز:** تعجب نکن!... آخه غذای مورد علاقه منه!... خب می‌خوای چی بخوری؟ (پسر به طبّاحی اشاره می‌کند.)

**کفشدوز:** کله پاچه؟ اونم ظهر تابستون؟! یه وقت مریض نشی ها!... باشه... بریم. (وارد کله پاچه‌فروشی می‌شوند.)

**کله‌پز:** ای پسرۀ نزه‌خرا! گفتم اول ظرفای روی میز رو جمع کن! عجب گرفتاری شدیم ها!

**شاگرد کله‌پز:** چشم اوستا... همین الان.

**کله‌پز:** دِ جون بکن تنِ لَش!... فقط بلدی مثل گاو کوفت کنی و پلمبونی؟!... اول، اون میز زیر ساعت، ببین آقایون چی می‌خورن؟ نون بده، کاسه بده، نوشابه بده... بدو! بیا اول این آبارو بریز توی جوب! اول گفتم ظرفا رو جمع کن کزه‌خرا!... نمی‌خواد! حیف نون!... بیا اول این پاچه بناگوش رو بده میز زیر پنکه... اول یه تیکه نون بده اصغراقا توتونچی، یک ابلیمو هم، میز دم در... دِ جون بکن کزه‌بز!

**شاگرد کله‌پز:** خب اوستا اول کدوم یکی رو انجام بدم؟ ذه تا دست که ندارم!

**کله پز:** بی صدا پدر سوخته حقال!... مگه اینجا طویله‌ست که عز و عز راه انداختی؟ (جتر و بحث آنان به صورت نامفهوم در زمینه)

**کفشدوز:** می‌شنوی؟... کلکسیونر فحش و ناسزا ست! حالا خوب نگاه کن! (کله پز در حال سرزنش شاگردش با صدای نامفهوم و گاهی هم ضربه‌ای پس کله‌اش می‌زند از دهانش چیزی شبیه پشگل گوسفند می‌ریزد. پسر از طبّاحی بیرون می‌زند. کفشدوز هم به دنبالش.)

**کله پز:** چی میل داشتی آقا پسر؟ اوهوی!... به دزک! **کفشدوز:** چطور شد؟ از غذا خوردن هم پشیمون شدی، درسته؟... حالا باز هم دوست داری صدات رو پیدا کنی؟ اینا هم، همه می‌تونن حرف بزنن، خب، باز هم بگردیم؟ **پسر:**..... (قدری تأمل می‌کند و فکر می‌کند... اما پس از لحظه‌ای سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد.)

**کفشدوز:** باشه... هر جور می‌لته... راه بیفت. (از صحنه خارج می‌شود.) (سرود «نهی ناسزا» - بازیگران ضمن خواندن این سرود، بساط دوره‌گردها را می‌چینند. در زمینه دستفروش‌ها، هیا‌هوی نامفهوم مدّاحی یا نوحه‌خوانی از یک نوارفروشی به گوش می‌رسد.)

**لباس فروش ۱:** بیا اینجا، بیا اینجا، شیشصد و پنجاه بُلیزها... شیشصد و پنجاه بُلیزها، بیا اینجا، بیا اینجا!

**زرشک‌فروش:** زرشکه، زرشکه! زرشکه، زرشک، آی زرشک! (از سویی به سویی می‌گذرد.)

**لباس فروش ۲:** شلوار بدم، شلوارای کُردی بدم، بفرما! شلوار بدم، کُردی بدم، بفرما!

**زرشک فروش:** زرشکه، زرشک! آی زرشک. (از سویی به سوی دیگر می‌گذرد.)

**خلعت فروش:** لباس آخرت، خلعت آخرت، لباس آخرت کربلا، قواره بزرگ، زنانه و مردانه، بفرما! بُرد یمانی، خلعت آخرت، قواره بزرگ، بفرما!... زنانه و مردانه، بفرما!

**زرشک فروش:** زرشکه، زرشک... آی زرشک!... زرشک تازه!... (درگذر است.)

**عینک فروش:** عینک بدم، دودی بدم، رنگی بدم، همه مدل بدم، بدو... بابا... عینکای رنگی، دودی همه مدل، همه رقم... بدو بابا... حراج شد! دنیای عینک! رنگی ببین، دودی ببین، همه مدل ببین، بفرما!

**زرشک فروش:** زرشکه، زرشک... آی زرشک! زرشک تازه! (می‌گذرد.)  
**عریضه فروش:** فال حافظ، عریضه‌نامه، توبه‌نامه، زیارت‌نامه، مولودنامه، دعای چشم‌بند، دعای دست‌بند، دعای پابند، دعای زبان‌بند، دعای سربند! دعای وحشت، دعای عافیت، دعای محبت، دعای ثروت، دعای مکنّت، دعای چشم‌زخم، دعای سیاه‌زخم... دعای سیاه‌زخم هم رسید بدو بابا.

**زرشک فروش:** آی زرشک!... زرشکه، زرشک! آی زرشک! (می‌گذرد.)  
**پسرک:** یه سازدهنی دارم، از من بخرین... سازدهنی اعلا دارم... همین یه دونه‌ست، از من بخرین.

**انگشتر فروش:** (با چندین انگشتر در هر انگشت!) هوی پسر!... برو یک جای دیگه کاسی کن! برو بارک الله. د برو دیگه!... احصاب برا ما نداشتی!! می‌خوایم یه شی صنّار کاسی کنیم... د برو!

**زرشک فروش:** زرشکه، زرشک! آی زرشک!... زرشک تازه... زرشک امسالی! (می‌گذارد.)

**پسرک:** سازدهنی اعلا، از من بخرین... همین یه دونه‌ست... برای بچه‌ها تون سوقاتی بخرین. (زرشک فروش نگاهی به او می‌اندازد و بدون آنکه چیزی بگوید مکثی کرده و سپس می‌گذرد.)

**انگشتر فروش:** می گم گورت رو گم کن! دهه! عجب پسرۀ پرروئیۀ! یه روزه اومده می خواد جا رو صاحب بشه! د برو دنبال کارت! (زائر عرب می گذرد) حاجی، حاجی... تعال! تعال! (انگشتری را به زائر عرب می دهد) هذا عقیق یمنی! مفت! مفت! (زائر عرب انگشتر را واری می کند و با انگشتانش قیمت پیشنهادیش را نشان می دهد) اذهبونی! اذهبونی! برو بابا دنبال کارت!... لا... لا... نمی دم بابا... عقیق نمی شناسی که! برو بابا!... (زائر ترک می گذرد) همشهری!... گلبورا... سن گلبورا! (یک انگشتر به زائر ترک می دهد. او آن را واری می کند.)

**زائر ترک:** نچنجه مشدی؟

**انگشتر فروش:** (کمی فکر می کند) یرمی بش تومان... خوب ده؟  
**زائر ترک:** بیردانه ورمنه... (انگشتر را گرفته، پول را شمرده به فروشنده می دهد.)

**انگشتر فروش:** چیکار می کنی عمو؟! گفتم یرمی بش تومان!  
**زائر ترک:** خب اینم که یرمی بش تومانه که!!  
**انگشتر فروش:** برو بابا! نگاه کن... آ... آ... (با انگشت هایش سه هزار تومان را نشان می دهد.)

**زائر ترک:** (انگشتر را به او برگردانده، پولش را می ستاند) ذلی د بابا... (می گذرد.)

**پسرک:** این سازدهنی رو از من بخرین... همین یه دونه ست.  
**انگشتر فروش:** گفتم خفه شو! خب نیگاه کن! تموم مشتریا رو فراری می دی!... برو یک جهنم دیگه! (زائر اصفهانی می گذرد.) حج آقا، بفرما! چی چی می خستین شوما؟

**زائر اصفهانی:** انگشترای عقیقتون چندست؟  
**انگشتر فروش:** کدوما چندس حج آقا؟... یک عقیق یمنی دارم، نیگاه به

همین امام رضا! (به سمتی اشاره می‌کند)

دوره‌گردها باهم: ها؟؟!!

انگشتر فروش: نه...نه...نه... به این امام رضا! (به سویی دیگر اشاره می‌کند)

دوره‌گردها باهم: ها؟؟!!

انگشتر فروش: ای بابا، کدوم طرف بود؟! خلاصه‌ش حج آقا! به همون مکه‌ای که رفتی، از خودِ یمن برام آوردن سه تومن! حالا تو هرچی لطف و کرمته به ما بده... هرچی نباشه همشهری هستیم!!

زائر اصفهانی: [؟] شوما هم اصفهونی هستین؟

انگشتر فروش: بعله... بعله... البته مال اطراف دهاَب اصفهان هستیم! بعله!...

زرشک فروش: زرشک!... ای زرشک! زرشک تازه. (می‌گذرد)

انگشتر فروش: ای مرگ!

زائر اصفهانی: چی چی گفتی؟!

انگشتر فروش: با شما نبودم... خب بالاخره چند می‌خوای، همشهری؟

زائر اصفهانی: نمی‌خوایم همشهری! بریم از یمن بستونیم، ارزون‌تر تموم می‌شه! با اجازه! (می‌رود)

انگشتر فروش: به سلامت! انگشتر نمی‌شناسی عمو!

پسرک: آقایون، این سازدهنی رو از من بخرین... همین یه دونه‌ست!... ارزون می‌فروشم... بخرین.

انگشتر فروش: دیو گمشم ملعون! دم حرم امدی ساز و مزقون

می‌فروشی؟! خجالت نمی‌کشی پسرۀ پررو؟

کفش‌دوز: خب، می‌بینی که؟ اونا می‌تونن حرف بزنن... ولی نیگاشون کن!

(از دهان انگشتر فروش کاه و از دهان پسرک گل‌های ریز کوچکی بر زمین

می‌ریزد.)

**گفشدوز:** ولی معلومه که تو تصمیمت رو گرفتی... باشه... برو و اون ساز رو از اون پسرک بخر... د برو دیگه. (پسر مردداست) مگه نمی‌خواهی صدات رو پیدا کنی؟ خب برو دیگه!... برو و اونو ازش بخر. (پسر به سوی پسرک می‌رود)

**پسرک:** این سازدهنی رو از من بخرین... همین یه دونه‌ست. (پسر دست در جیب کرده و پول‌هایش را بیرون آورده به سوی پسرک دراز می‌کند. پسرک با شادی پول‌ها را گرفته و بدون شمردن در جیب می‌گذارد.)

**پسرک:** هرچی که هست، خدا برکت بده!... خدا کنه این ساز همون جوری که منو خوشحال می‌کرد، تو رو هم خوشحال کنه. خیرش رو ببینی... بیا! (ساز را به پسر می‌دهد. اما گویی عزیزی را از او جدا کرده‌اند. بغض‌آلود صورتش را برمی‌گرداند تا پسر اشک‌هایش را نبیند.)

**انگشتر فروش:** گریه کن!... گریه کن پسر! خُلِ مدنگ! بیچاره، اون ساز دست کم دو هزار تومن می‌ارزید! جنگ خدا! سرت کلاه رفت! اما شکر خدا از شرت راحت شدم!

(پسر به گوشه‌ای رفته با آستین لباسش ساز را پاک کرده برق می‌اندازد. گفشدوز به سراغ پسرک می‌رود.)

**گفشدوز:** دیگه گریه نکن پسر جون!... حالا تو یه مرد درست و حسابی شدی! می‌تونی با این پول‌ها، یه مرغ بخری تا مادرت برای خواهر کوچولوت سوپ درست کنه... یادت که نرفته، اون مریضه باید حتماً سوپ بخوره... تو کار خوبی کردی. مادرت بفهمه، خیلی خوشحال می‌شه. برو دیگه... برو. (پسرک اشک‌هایش را پاک کرده و خارج می‌شود.)

**گفشدوز:** (رو به پسر) کار خوبی کردی... خب، هنوز هم دوست نداری به خونه برگردیم؟ تو حالا صاحب یک سازدهنی جادویی شدی! (نگاه متعجبانه)



پسر) درست فهمیدی... حالا این ساز رو برای هرکس بزنی، غم و غصه‌هاش رو فراموش می‌کنه و از همه مهمتر، خوب حرف می‌زنه... این برات کافی نیست؟ تو صدای این ساز رو خریدی. بسیار خوب... باشه بریم تا ببینیم چی می‌شه؟ (خارج می‌شوند.)

(سرود «نهی نیرنگ و حرص» - بازیگران ضمن خواندن این سرود، عطر فروشی را می‌سازند.)

**عطر فروش:** عطرای مجلسی، عطرای محمدی، عطرای حرم، عطر یاس، عطر آفاقیا، عطر رز، همه جور عطر بفرما داخل! رقم‌ها داره، مدل‌ها داره، بفرما!

**روستایی:** سلام علیکم حاجی آقا!

**عطر فروش:** سلام دایی... عطر می‌خواستی؟

**روستایی:** ها بعله...

**عطر فروش:** عطر چی می‌خوای؟ مجلسی، محمدی، عطر حرم، یاس، آفاقیا؟... چی می‌خوای؟

**روستایی:** یک عطری که، خوب باشه!

**عطر فروش:** اینا همه خوبه برادر من! تو چی می‌خوای؟

**روستایی:** نمی‌دونم والله... نمی‌شناسم... یک عطری که خوب باشه

دیگه... «خیرببینی»، باشه!

**عطر فروش:** الان عموجان، یک عطری بهت می‌دم که کریستین دیور رو بذاره توی جیبش! صبر کن، آهان... آ... این عطری که بهت می‌دم باور کن نیناریچی که هیچی، جوانچی هم که هیچی! اصلاً هرچی مارک توی دنیا هست، باهاس برن جلو بوق بزنی!... ها جون دایی!! اونم فقط برای اینکه گفتی «خیرببینی»، باشه... اینم خدمت دایی خودم...

**روستایی:** حاجی آقا...

عطر فروش: (لپ اورا می کشد) حاجی، اون باباته! اینقذه به من نگو حاجی! (مردو می خندند)

روستایی: خب حاجی آقا، ما از این چیزائی که شما می گی، سر به در نمی آریم... فقط یک عطر خوبی بده به ما!

عطر فروش: خوبه دیگه جون عمو!... بابا ایوالله!... «خیر بیینی» دیگه زدی، خاطرت جمع!... بین از بوش خوشت می آد؟... باور کن بیست بیسته!... تریپ بز بزو بلوار سجاد... دیگه کاریت نباشه! (می خندد)

روستایی: نمی شه، باید سر وقت، به ماشین روستا برسم. دیر برم، حرکت می کنه!

عطر فروش: حالا بابا ما یه چیزی گفتیم! چه زود باورت شد؟! اما خودمونیم عمو، تو هم از اون ختم های روزگاری وَا؟! (لپ اورا می کشد و می خندد. روستایی هم به زور می خندد.)

روستایی: نه بابا... ما هنوز خیلی مانده به شهریا برسیم!

عطر فروش: نه بابا، اون مال قدیم ها بود. حالا دهاتیا خودشون یه پا آربین لوپتن... جون عمو! روستایی: چی؟!

عطر فروش: هیچی بابا... از عطر، خوشت اومد؟ بییچم؟

روستایی: کجا بییچی؟! ها... ها... خوبه... بوش که خوبه... ذووم هم داره؟

عطر فروش: تا یه سال ضمانت داره! (زیر جلکی می خندد) جون عمو! چند شیشه می خوای؟

روستایی: یک شیشه بابا، بیشترش رو می خوام چیکار؟

عطر فروش: سوقات ببر... برای هم ولایتی ها... تعداد بخوای، ارزون حساب می کنم! چند شیشه می خوای؟ ده تا خوبه؟

**روستایی:** خوب چقدر می‌شه حاج آقا؟! بیستم پول به همراه دارم یا نه!  
**عطر فروش:** یه جویری باهم کنار می‌یایم... بذار بیارم برات (از جای دیگری، ده شیشه عطر برای او می‌آورد.)

**روستایی:** اینا هم از همون عطره؟!

**عطر فروش:** معلومه حاجی عمو! بابا ای والله! دست شما درد نکنه!... با تو اینطوری هستیم عمو. (کف دستش را نشان می‌دهد.) این که دادم بو کردی، اِسانتیونه، نمونه‌ست، می‌فهمی؟

**کفشدوز:** خوب به حرفای اون فروشنده نگاه کن! بین چه شکلیه؟! (از لابلای کلمات نامفهوم عطر فروش، پوشال می‌ریزد.) خوب حالا بهتره اثر اون ساز رو ببینی... زود باش بزن. (پسر آرام ساز را به لب‌هایش نزدیک می‌کند و موسیقی ملایمی می‌نوازد.)

**عطر فروش:** (تغییر کرده) پدر جان، اون عطر رو بده، اشتباهی بهت دادم... اینا از اون عطر ارزوناست. عطرای دام‌بست!... بده‌شون به من تا از اون عطرای اصل برات بیارم... بفرما! اینم ده تا عطر اصل از همونایی که پسند کردی... قیمتش هم... هی!... هی کجائی پدر جان؟!

**روستایی:** چه نوای قشنگی داره این ساز! آدم رو با خودش می‌بره... چه قشنگ می‌زنی پسر جان! (پسر ساز را برمی‌دارد)

**عطر فروش:** (به حالت اول برمی‌گردد) ای داد و بیداد! این پسره امروز کاسبی مونو کساد کرد... إهه؟! إهه؟! چرا من همچین کردم؟! همه‌ش تقصیر این پسره‌ست. حواس برا آدم نمی‌ذارن... بده به من عمو اون عطرا رو! اصلاً فروشی نیست... گمشو پسر برو دنبال کارت... اینم یه راهیه برای گدایی... برو گمشو!

(پسر را تهدید می‌کند. پسر و کفشدوز می‌گریزند و بلافاصله صحنه اجتماع گدایان ساخته می‌شود.)

گدای ۱: به من عاجز کمک کنین... به من عاجز کمک کنین... کمک کنین آقایون... بلیط هم باشه، قبول می‌کنم!

گدای ۲: آقایون تو رو به حق این شب عزیز، رحم کنین... تصدق سر بچه‌هاتون کمک کنین... هرچی می‌تونین

گدای ۳: (خود را به کوری زده و از این سو به آن سوی صحنه در گذر است)  
آای... ای یی... هی یی...

گدای ۴: جدم نگهدارت باشه آقا جان، کمک کنین آقا جان، خیر کنین آقا جان، رحم کنین آقا جان.

گدای ۵: آقایون، من زوارم، گدا نیستم. اومدم زیارت، توی ترمینال جیمم رو زدن، می‌خوام برگردم به شهرم، پول ندارم، تو رو به این امام غریب کمک کنین. آقایون والله من گدا نیستم. تو رو خدا کمک کنین.

گدای ۶: (با صدای گریه‌آلود) آقایون کمک کنین، هفت سر عائله دارم، از داریست افتادم، عليلم، ذليلم، کمک کنین.

(مهمه گدایان و عبور و مرورشان به تدریج سرعت می‌گیرد و صداها درهم و برهم و نامفهوم هر لحظه اوج می‌گیرند. در این غوغا پسر، کفشدوز را گم می‌کند. به ناگاه مهمه گدایان قطع شده گدایان بیرون می‌روند و برای لحظاتی آرامش بر صحنه حاکم می‌شود. پسر که در میانه صحنه ایستاده و چشم‌هایش را بسته است اینک تنهاست. همراه با صدای بال‌کبوتران و صدای زنگ ساعت حرم به آرامی چشم را باز می‌کند. محو محیط اطراف خود شده است. ناگهان حس می‌کند که کفشدوز همراه او نیست. می‌خواهد برگردد.)

صدای کفشدوز: دستپاچه نشو... من اینجا... همراه توام... روی شونه راستت... نگاه کن!

(پسر او را برداشته کف دستش می‌گذارد و شادمانه نفس راحتی می‌کشد.)  
صدای کفشدوز: حالا، منو بذار همونجا روی شونه راستت... نترس!

همین جا می‌مونم.

(ورود تک‌به‌تک زائران. آنها در بخشی از صحنه جمع می‌شوند و سعی دارند خود را به پشت پنجره‌ای برسانند. زمزمه‌های استغاثه گونه‌ای دارند. زمزمه مناجات دلنشینی با صدای بال‌کبوتران درهم آمیخته است.)

**زائر ۱:** یا امام رضای غریب، دستم به دامن‌ت آقا جان... منو نالمید برنگردون.

**زائر ۲:** امام رضا جان، تو شفیع‌مون باش آقا... شفاعت کن آقا جان... دستمون رو بگیر... تو رو به حق جوادالائمه.

**زائر ۳:** آقا جان، رضا جان، اگه تو هم ما رو برونی، کجا بریم؟ کجا داریم که بریم... خجالت زده‌مون نکن آقا جان.

**زائر ۴:** یا امام رضای غریب، تو رو به غریبی خودت آقا، دست من غریب رو هم بگیر... درموندیم آقا...

**زائر ۵:** آقا جون، مگه از کفترات کمترم؟ مگه از اون آهو پایین‌ترم؟ اونا دست به دومنت شدن و موندن. از اونا کمترم اگه جوابمو ندی از اینجا برم... بیرونم هم کنی، برمی‌گردم آقا جون... آقا تو رو به حق جوادالائمه دخترمو شفا بده... اگه اون نتونه حرف بزنه، زندگیش بهم می‌ریزه... آقا من شفای اونو از شما می‌خوام، دستم به دامن‌تون آقا جون... نالمیدم نکن.

(پسر از زائران فاصله می‌گیرد. زمزمه هم‌آهنگی از سوی زائران به گوش می‌رسد. از دهان هر زائر گل‌های زیبایی بر زمین می‌ریزد. پسر تحت تأثیر فضا، بغض‌آلود به آسمان خیره شده است. لحظه‌ای بعد می‌نشیند. سر را میان دو دست مخفی کرده با شانه‌های لرزان می‌گیرد. نور صحنه می‌رود و پس از لحظه‌ای نور سبزی از بالای می‌تابد. زمزمه زائران خفیف‌تر می‌شود.)

**صدای گفت‌وگو:** حالی خوبی داری... حالا... دیگه می‌تونی حرف بزنی! (تعجب پسر) درست فهمیدی! از همون لحظه‌ای که روی شونه‌ت راست

نشستم، تو دیگه می‌تونستی حرف بزنی... من... صدای گمشده تو بودم. حالا، اینجا اجازه پیدا کردم که اگه تو بخوای، پیشت برگردم. (خوشحالی و شادمانی پسر)

**زائر ۵:** آقا، به خدا اگر بیرونم هم کنی، برمی‌گردم آقا... آقا شقای دخترمو از تو می‌خوام... اگه نتونه حرف بزنه تموم زندگیش بهم می‌ریزه آقا... آقا تو رو به جذهت فاطمه زهرا قسمت می‌دم ناامیدم نکن آقا... آقا جون! (نگاه پسر به زائر ۵ و آنگاه به کفشدوز که بر شانه راستش قرار داد.)

**صدای کفشدوز:** می‌تونی، انتخاب کنی.

**پسر:**... (انگشت اشاره‌اش را با حالت تمنائی بالا می‌آورد.)

**صدای کفشدوز:** باشه... اما فقط یک کلمه... غصه نخور یادت باشه که هنوز ساز رو داری.

**پسر:**... (رو به حرم و ضریح ایستاده و با نگاه گویی سخن می‌گوید و سرانجام پس از تلاش فراوان)... آقا جون... (بعد از لحظه‌ای کفشدوز را از شانه راستش برداشته می‌بوسد و آن را آهسته روی شانه زائر ۵ می‌گذارد.)

(همه فیکس. صدای تقاره‌خانه حضرت بر صحنه حاکم می‌شود.)

(صحنه اول نمایش دوباره ساخته می‌شود.)

**صدای پسر ۲:** از خوش‌تیپ محله به بُزَنقره... از خوش‌تیپ محله به بُزَنقره... اگه برگشتی زود بیا دم در که کارت دارم... تمام (وارد صحنه می‌شود در حالی که فوطی حلبی را در دست دارد و به نوشته‌های روی دیوار خیره مانده. صدای سازدهنی پسر از بیرون.)

**پسر ۲:** به گمونم... خودشه!... ای نوکرتم پسر!... برگشتی؟ جانمی جان! (در حالی که به هوا می‌جهد و فریاد می‌کشد. پس از رسیدن به زمین فیکس می‌شود. پسر نیز با سازدهنی روبه‌روی او ایستاده است.)

کتابخانه کودکان

۴۵۱  
۵۸

بهاره  
حمید



دست‌های به مهر یابی باران  
سپین تاج عیسی زاده



باران می آید سارا  
حسن مدرس



ج مثل جادوگر  
حمید قلعه ای



گلدونه خانوم  
حمید قلعه ای



ISBN 964-6550-62-2



9 789646 550629